

فلسفه، تاریخ نیست مسئله است

ابن سینا همچنان حکیمی زنده است. مسائلی که وی مطرح کرده از مهم‌ترین مباحث فلسفی است که امروزه گریبانگیر ماست اما در عین حال ابعاد مختلفی از زندگی و اندیشه او پنهان مانده است، از جمله در کتاب حکمت‌المشرقیین وی.



ابن سینا همچنان حکیمی زنده است. مسائلی که وی مطرح کرده از مهم‌ترین مباحث فلسفی است که امروزه گریبانگیر ماست اما در عین حال ابعاد مختلفی از زندگی و اندیشه او پنهان مانده است، از جمله در کتاب حکمت‌المشرقیین وی. ابن سینا و به تبع وی سایر فیلسوفان مسلمان شارح صرف آرای فیلسوفان یونانی نبودند. در گفت‌وگو با دکتر غلامرضا اعوانی، استاد دانشگاه و رئیس مؤسسه پژوهشی حکمت و فلسفه ایران، ویژگی‌ها و اهمیت حکمت مشرقی ابن سینا و نیز نوآوری‌های فیلسوفان مسلمان به بحث گذاشته شده که از نظرتان می‌گذرد.

به نظر می‌رسد که برای ورود به بحث فلسفه ابن سینا ضروری است، که از کتاب حکمت‌المشرقیین آغاز کنیم، به نظر شما مباحث ابن سینا در این کتاب چه بوده، آیا وی همانند کتاب‌های شفا و اشارات به حکمت بحثی توجه داشته است و به اصطلاح، فلسفه خواص او همان حکمت بحثی در مرتبه بالاتر است یا نه؟

یکی از بحثی‌ترین و تحلیلی‌ترین فیلسوفان تاریخ ابن سینا بود، اما در فلسفه مشرقی تفکر مورد نظر او فوق برهان است. البته ضدبرهان نیست بلکه حکمت ذوقی است. حکمت ذوقی؛ یعنی حکمت شهودی و کشفی که می‌توان گفت شبیه آن چیزی است که ما در عرفان می‌بینیم؛ یعنی عرفانی که برهانی شده است، آن طوری که نمونه‌های آن را در رسائل رمزی ابن سینا و در اواخر کتاب اشارات و تنبیهات می‌بینیم. در این کتاب‌ها عرفان، برهانی شده است. مبتکر این رویکرد ابن سینا است و بعدها فلاسفه و حکمای اشراق مانند شیخ اشراق و ملاصدرا هم راه او را ادامه دادند.

به نظر شما اگر تا به امروز حکمت‌المشرقیین را حفظ می‌کردیم، ابن سینایی جدید هم داشتیم؟

ابن سینا همیشه دچار تحول و به سوی حکمت الهی در حرکت بوده است، فلسفه او عرضی نیست، بلکه طولی است. طول و عمق فلسفه او روز به روز بیشتر شده است، در حالی که عرض آن ثابت بوده است. او یکی از برهانی‌ترین فیلسوفان تاریخ است. خیلی از مطالبی که در آثار ارسطو نیست و امروز در منطق جدید کشف شده در آثار ابن سینا هست. به عنوان مثال منطق شرطی در آثار ارسطو مشاهده نمی‌شود، منطق ارسطو منطق محمولات است، اما در ابن سینا هم منطق محمولات را می‌بینید و هم منطق شرطیه و آن چیزی که آخرین دستاورد منطق جدید است و خیلی از چیزهایی که به منطق جدید نسبت داده‌اند، اکنون در آثار ابن سینا مشاهده و در دانشگاه‌های غرب تدریس می‌شود.

ابن سینا فیلسوفی برهانی است که بیش از 10 جلد کتاب منطق دارد. پشتوانه کتاب الهیات ابن سینا، بیش از 10 جلد کتاب منطق است؛ یعنی معلوم است که او فیلسوف به شدت برهانی است، ولی برهان آخر و نهایت کار نیست؛ چون مراتب مختلف شناخت داریم، حس‌های مختلف داریم که بعضی‌ها به همین حس متوقف می‌شوند، اما معرفت فقط به این ادراک حسی منتهی و ختم نمی‌شود. بعضی مثل ارسطو قائل به عقل هستند. ارسطو، برهان را پایان راه می‌داند و معتقد است که بالاتر از برهان چیز دیگری نیست، اما برهان در عین اینکه روش بسیار درستی است، نهایت کار نیست. انسان دارای مدارج و مدارکی عالی‌تر از برهان است، که آن را فوق برهان می‌نامیم.

فوق برهان، ضدبرهان نیست، مثل وحی. پیامبر اسلام (ص) مبعوث نشد که قرآن را استدلال کند، وقتی می‌گوییم: «بسم‌الله الرحمن الرحیم"؛ این عین حکمت است، با برهان که نمی‌توان به این مطلب رسید. این یک نوع معرفت فوق برهان است که آن را وحی می‌نامیم و هر چیزی که از طریق وحی نازل شده، قابل برهان است، ضدبرهان نیست، بلکه فوق برهان است؛ یعنی تنها از طریق برهان به دست نمی‌آید.

ابن سینا از برهان در عین حال که او را به کمال رسانده بالاتر رفته، اما به مدارج بالاتر علم یا عقل هم توجه کرده است؛ بنابراین بحثی درباره مدارج عقل دارد.

ابن سینا دارای چه نوآوری‌هایی در عرصه منطق و فلسفه بوده که می‌توانیم بر آن اساس او را فیلسوفی مشائی ندانیم؟

ابن سینا، عقل را به عقل هیولانی و عقل بالفعل تقسیم می‌کند که در ارسطو هم هست، اما مدارج عالی‌تر عقل؛ یعنی عقل بالملکه، عقل مستفاد و عقل قدسی در آثار ابن سینا موجود است، اما در ارسطو نیست. این مدارج نشان می‌دهد که ابن سینا معتقد است عقل قابل پیشرفت است، عقل قدسی؛ علم قدسی، علم الهی، علم ذوقی، کشفی و لدنی می‌آورد؛ یعنی انسان می‌تواند به مدارج علم لدنی که قرآن می‌فرماید برسد. علم لدنی؛ یعنی حکیم در عالی‌ترین مرتبه شناخت و علم مانند نبی (ع) ترقی می‌کند و معارف و حقایق را از منبع علم الهی دریافت می‌کند؛ یعنی حکیم به علم الهی متصل می‌شود و با آن یکی می‌شود و معرفت را از علم الهی می‌گیرد. این

موارد در آثار ارسطو به این معنا و مفهوم نیست.

سهروردی می‌گوید من فلسفه خود را از آنجایی شروع می‌کنم که ابن‌سینا از آنجا تمام کرد. با توجه به اینکه سهروردی از آرای ارسطو به فلسفه افلاطون حرکت کرده، آیا ابن‌سینا در حال حرکت از ارسطو به افلاطون بوده است؟ سهروردی به ابن‌سینا توجه داشت، اما این دو در جهانی زندگی می‌کردند که مسائل دیگری مطرح بود، مسائل دنیا که فقط در یونان نبوده است. البته افلاطون و ارسطو فلاسفه بزرگی بودند، اما بعد از افلاطون و ارسطو تغییراتی در فلسفه روی داد، از جمله در مورد وحی. اتفاقاً وحی با دیدگاه افلاطونی در بسیاری از مسائل نزدیک است، مثلاً در مسئله احدیت و دیگر مسائلی که بیرون از این بحث است. درست است که سهروردی و ابن‌سینا افلاطونی و ارسطویی هستند، اما این دو در جهانی زندگی می‌کردند که قرآن مطرح بوده است. سهروردی قرآن را حفظ و بسیار مسلط به آن بوده و برای استدلالی که می‌کند نه به‌عنوان دلیل، بلکه به‌عنوان شاهد آیه‌ای از قرآن می‌آورد.

سهروردی در اکثر کتاب‌های خود کلمه به کلمه به آیات قرآنی اشاره می‌کند. هر کلمه او رمزی است از آیات قرآن؛ بنابراین فیلسوفان مسلمان نمی‌توانستند فقط به الهیات ارسطو اکتفا کنند. یک آیه قرآن بهتر از تمام الهیات ارسطو، مسائل الهیات را بیان می‌کند، حتی برخی از معانی در ارسطو یافت نمی‌شود؛ بنابراین نباید انتظار داشته باشیم که ابن‌سینا 1500 سال بعد از ارسطو، آن هم در سرزمین وحی، کلمه به کلمه اندیشه‌های ارسطو و افلاطون را تکرار کند.

اگر بخواهیم میزان بهره‌گیری از قرآن و روایات را در سیر اندیشه فلسفی فیلسوفان مسلمان بررسی کنیم، این بهره‌گیری چگونه است؟ یکی از دستاوردهای بزرگ فلاسفه مسلمان که در متکلمان، فقها و متشرعان نمی‌بینیم، بلکه در حکمایی چون فارابی، ابن‌سینا، ملاصدرا و... می‌بینیم - و این بسیار عظیم است و در جهان ما برای فهم دین که این همه بحث می‌شود اساسی است - تفسیرشان از کتاب مقدس است. تفسیر یک حکیم با متکلم کلاً در روش متفاوت است. حکیم و فیلسوف کتاب را کتاب حکمت می‌بینند؛ یعنی حکمت هم علم است و عالی‌ترین علم است و واقعا کتاب قرآن کتاب حکمت الهی است، به شرط اینکه به‌عنوان دانش و علم فهمیده شود. پیامبر(ص) و قرآن همه جا به تعقل دستور می‌دهند. این سفارش‌ها نشان می‌دهد که اساس امور عقل و علم است، اما مردم بدون تعقل و علم آن را می‌پذیرند: ℗171; وَتِلْكَ الْأَمْثَالُ لَتَضُرَّبَهَا لِلنَّاسِ وَمَا يَعْقِلُهَا إِلَّا الْعَالِمُونَ; یا خداوند می‌فرماید: ℗171; فَاعْلَمُوا أَنَّ الْحَقَّ لِلَّهِ; توحید اینگونه نیست که بدون دلیل آن را بپذیریم. اگر در وجود دقت کنید، هر موجودی به وحدانیت خداوند گواهی می‌دهد.

در بحث ارتباط بین وجود و وحدت می‌توان ثابت کرد که هر موجودی دلالت بر وحدت دارد و واحد است، وحدانیت هر موجود وحدانیت خداوند را اثبات می‌کند. خداوند می‌فرماید: ℗171; فاعلم; یعنی به علم موضوع برس، نه تقلید، البته عامه مردم تقلید می‌کنند و خداوند تقلید را می‌پذیرد، به خاطر اینکه ℗171; لَا يَكْفِيكَ اللَّهُ نَقَسًا إِلَّا وَسْعَهَا; اما یک عالم نباید مثل عامه مردم باشد و به تقلید قناعت کند، می‌خواهد به علمش برسد. برخی از دانشمندان بیشتر در معارف الهی مثل عامه مردم مقلدند، اما بعضی هستند که عالم‌اند، عالم دین باید هر چیزی را با علم تلقی کند و باید به علم آن موضوع برسد، چنان که حضرت رسول(ص) به آن رسیده بود، ℗171; العلماء ورثة الانبياء(ع);

علما باید پا به پای رسول(ص) باشند، هر چیزی که در قرآن هست به عالی‌ترین نوع علم در پیامبر(ص) هست، هر کسی که وارث رسول‌الله(ص) است، باید همین گونه باشد. حکمای اسلامی در این جهت حرکت کردند، قرآن کتاب هدایت است؛ یعنی عقل را هدایت می‌کند که به علم و معارف برسد. بنابراین حکمای اسلامی با هدایت قرآنی به درجات علم لاقبل به علم‌الیقین رسیدند، علما نباید تعصب به خرج دهند، هرچه در فلسفه اسلامی حرکت کنیم. این نوع حکمت قوی‌تر است، این حکمت با فارابی شروع شده و در ابن‌سینا و سهروردی و ملاصدرا به کمال رسیده است. بنابراین عرفای اسلامی هم این‌گونه‌اند، عرفای اسلامی عارف بالله هستند. عارف‌الله نیستند، بلکه عارف بالله هستند؛ یعنی به علمی رسیدند که بالله و لله است.

بعضی از کارشناسان و استادان فلسفه معتقدند که غرب بعد از نوزایی به ارسطو روی آورد و ما بعد از ابن‌سینا از ارسطو به افلاطون روی آوردیم و این عاملی برای پیشرفت غرب و ثبوت ما است، نظر شما در این باره چیست؟ غرب رویکرد کاربردی و مقطعی به ارسطو دارد. ارسطو یک دریا است، ارسطو و افلاطون و مخصوصاً افلاطون دو گونه تعلیم داشتند، یک نوع آن را برای عموم شاگردان و مردم می‌گفتند و یک نوع را برای عموم شاگردان نمی‌گفتند و آنها را برای خواص می‌گفتند. ارسطو از تعالیم باطنی افلاطون به ℗171; اگراف: نانوشته‌ها; تعبیر کرده که هرگز نوشته نشده است ارسطو هم به تبع استاد خودش تعالیم ظاهری و باطنی داشته است، حتی دو نوع درس داشته، درس‌هایی داشته که آنها را صبح می‌گفته و همچنین درس‌هایی که عصر و شب می‌گفته است.

به هر تقدیر تفسیر افلاطونی‌ای که فلاسفه ما ارائه دادند خیلی عمیق‌تر است، اگرچه آثار او برای عوام است اما تمام مطالب را در ضمن به‌طور اشاره بیان کرده است. آن چیزی که غرب در رنسانس از ارسطو می‌فهمیده، یک ارسطوی بسیار سطحی بوده است، در ایتالیا و در فلورانس و جاهای دیگر آکادمی تشکیل شد و فلاسفه دست به ترجمه آثار افلاطون و ارسطو زدند و از تعالیم باطنی و الهی افلاطون مطالب و چیزهای جادو و سحر می‌فهمیدند، به تعالیم الهی او اصلاً توجه نمی‌کردند، در صورتی که دریا است.

اکنون نیز غربی‌ها در مورد ارسطو هم این برخورد را دارند و مقطعی و کاربردی با آن برخورد دارند. بسیاری از شارحان افلاطون هستند که آثار او را می‌خوانند ولی نمی‌فهمند و فقط یک چیزهایی را بیان می‌کنند، خیلی از افراد هم آثار ارسطو را مطالعه می‌کنند، اما به آن

اعتقادي ندارند. ارسطو تعالیم باطني زيادي دارد که آنها نمي فهمند. آثار ارسطو را مي خوانند و چون نمي فهمند مي گويند او ما را دست انداخته است، نمي گويند که دارد مطلبي مي گوید و ما نفهميديم. بنده اين تعالیم باطني را بررسي کردم، متوجه شدم مطابق استانداردهاي ما (انديشه ها و آثار ملاصدرا، ابن عربي و ...) چقدر مفاهيم الهي در آن موجود است.

عالي ترين چيزهايي که ابن عربي در مورد احد، واحد، نفس الرحمن، مراتب وحدت و... مي گوید او نه به زبان عرفاني، بلکه به زبان استدلالی خيلي عالي مي گوید. منتها شارحان و فيلسوفان معاصر مي گويند اينها ما را دست انداخته اند. ما اکنون فيلسوفي نداريم که افلاطوني باشد، اما ابن سينا افلاطوني است، البته التقاط کرده، اما قدری در اواخر عمر به او گرايش داشته است. ملاصدرا خيلي بهتر افلاطون را مي فهميده تا امروزي ها. خودش در حرکت جوهری در نظريه مثل نمي گوید من ابداع کردم، مي گوید من احياکننده نظريه افلاطون هستم، يعني به نظريه او احترام گذاشته است.

اکنون فلسفه اسلامي داراي رکود و رخوت است و بعد از ملاصدرا فيلسوف برجسته اي نداشتيم، به نظر شما براي رفع اين حالت و ايجاد پويايي در فلسفه اسلامي چه بايد کرد؟

اولا بايد افراد استعداد داشته باشند، هر کسي نمي تواند فلسفه بخواند، البته هر علمي نياز به استعداد دارد، مثلا هر کسي که نمي تواند رياضيدان باشد، فلسفه به افراد باهوش نيازمنند است، افراي که قدرت فهم مسائل بسيار صعب و دشوار و انتزاعي را داشته باشند که امروزه اين چنين نيست. دوم مهم تر از همه چيز که امروزه اصلا رعايت نمي شود داشتن استادي است که اين راه را رفته باشد و اين معاني را درک کرده باشد، اين امر خيلي مهم است، اکنون استاد خوب فلسفه کم داريم، دانشجوي فلسفه زياد داريم.

مرحوم حائري، آشتياني و علامه طباطبايي و ديگران افراي بودند که مسائل فلسفي را لمس کرده بودند. وقتي مسائل فلسفي را بيان مي کردند، آنها را واقعا فهميده بودند و اگر سؤالي مطرح مي شد، چنان توضيح مي دادند که براي دانشجو کاملا حل مي شد. استاد فلسفه بايد به فلسفه علاقه داشته باشد و به دنبال چيزهاي ديگر نباشد. استاد بايد به دنبال فهم حقيقت وجود باشد، آن هم حقيقت اعلي که خيلي مهم است، علوم جديد داراي حقايق مقيد درباره عالم هستند، اما فلسفه در پي حقيقت مطلق است، اگر دانشجوي فلسفه استاد نالايقي داشته باشد، چون مسائل فلسفي را نمي فهمد ضررش خيلي بيشتتر است. آن چيزي که اکنون کمبود داريم استاد با تجربه و راه بلد است که شاگردپرور هم باشد و مفاهيم فلسفي را خوب هضم کرده باشد و نظريه ها را خوب بداند. اين گونه نيست که اينها در مدت کوتاهي حاصل شود، توانايي در اين امور به چندين سال نياز دارد تا بتواند شبهات را رفع کند. البته فلسفه بهجت و شادي مي آورد و انسان را زنده مي کند.

مراتب معرفت با مراتب وجود انسان ارتباط دارد، انسان ها داراي قوه حس هستند که يك مرتبه ادراك است، محسوس هم يك مرتبه وجود است، پس يك مرتبه ادراك با يك مرتبه وجود ارتباط برقرار مي کند و ادراك مي كنيم. در مقابل يك مرتبه نفس هم داريم، يك نفس که احساس ندارد و ادراك نمي کند. وقتي که چيزي را ادراك مي كنيم مايه کمايي براي نفس است و براي انسان شادي مي آورد، وقتي منظره اي را مي بينيم و شاد مي شويم اين گونه شاد مي شويم.

عقل هم اين گونه است، عقل يك قوه است و با آن وجودي را ادراك مي كنيم، در عين حال عقل يك مرتبه نفس است که نفس ما با آن تعقل به کمال مي رسد و حقيقت را ادراك مي کند و موجب شادي مي شود. بنا بر اين حکمت وقتي به معرفت رسيد موجب کمال نفس مي شود، امروزه از اين گونه مسائل غفلت مي شود، قداما چه افلاطون و چه ارسطو به اين چيزها خيلي توجه داشتند. وقتي ارسطو در اول متافيزيک مي گوید: «انسان همان است که مي داند و ديگر هيچ «، يعني آن علمي که به او رسيده حقيقت اوست. انسان همان علمي که در او تحقق پيدا کرده است. مولوي مي گوید: اي برادر تو همه انديشه اي / مابقي خود استخوان و ريشه اي. انسان که پوست و گوشت نيست، نفس او، علم و حقيقتي است که در او متحقق شده، همان کمال است که فقط براي او مي ماند. فلسفه اين نيست که بگويم که مثلا من شرح منظومه را خواندم، اگرچه خواندن خوب است، ولي خواندن تقليدي است. اگر حقيقتي که در فلسفه و آثار فلسفي است در فرد تحقق پيدا نکند، تقليد محسوب مي شود و فلسفه با تقليد همخواني ندارد.

علم تحقيقي علمي است که در نفس تحقق يافته باشد، مولانا مي گوید از محقق تا مقلد فرق هاست. محقق کسي است که به علم تحقيقي رسيده باشد و در او تحقق پيدا کرده باشد، نه اينکه مطلبي را خوانده باشد و در او تحقق پيدا نکرده باشد که در اين صورت مقلد محسوب مي شود.

چه روشي را مي توان در مطالعه آثار فلسفي به کار بست؟

امروزه فلسفه را به صورت تاريخ مطرح مي کنند، اما در گذشته مسائل فلسفه مطرح بوده، نه تاريخ فلسفه. وقتي مي گويم توحيد، توحيد اصل توحيد است، تاريخ نيست. بنا بر اين بايد فلسفه را به صورت مسئله بخوانيم. اين گونه مطالعه به ما بينش مي دهد نه اينکه به عنوان کنجاوي فلسفه را مطالعه کنيم. براي فيلسوف فلسفه زنده است، يعني هيچ وقت مانند تاريخ و موزه نيست، وقتي اکنون فلسفه فيلسوفي را مي خوانيم بايد به گونه اي مطالعه کنيم که هم اکنون براي ما وجود دارد.

همشهري آنلاين - سيدحسين امامي